

بچه‌هایمان به ما چه می‌آموزند؟

درس‌هایی دربارهٔ
لذت زندگی، عشق و هشیاری

پیرو فروچی

ترجمهٔ
مهسا ملک‌مرزبان



فهرست مطالب

۹	یادداشت مترجم
۱۱	مقدمه
۱۹	توجه
۳۱	فضا
۴۵	گذشته
۵۵	هویت
۶۵	تو اینی
۷۵	واقعیت
۸۵	زوج
۹۵	قدردانی
۱۰۵	صبر
۱۱۷	هوش

۸ بچه‌هایمان به ما چه می‌آموزند؟

۱۳۱ بازی
۱۴۵ معصومیت
۱۵۵ اراده
۱۶۵ عشق
۱۷۹ تشکر و سپاس

فضا

وقتی همسرم فرزند اولمان را باردار بود، با هم به زادگاه دو نابغه رفتیم: موتسارت و لئوناردو داوینچی.

در خانه موتسارت در سالتسبورگ وسایل موسیقی، دست‌نوشته‌ها و عکس‌هایش قرار داشتند. با وجود رفت و آمد جهانگردان کاملاً می‌توانستیم حضورش را احساس کنیم. در وینچی موزه‌ای بود که در آن ماشین‌ها و مکانیسم‌های ابداعی داوینچی را دیدیم، انگار که به دقت از روی طرح‌های او بازسازی شده بودند: دوچرخه، هلی‌کوپتر، هواپیما و چیزهای دیگر. در ضمن توانستیم خانه او را هم ببینیم. تصور اینکه لئوناردو روزی بچه بوده، در آنجا بزرگ شده و بازی کرده و کم‌کم به تفکر و تولید و ابداع روی آورده است برایمان جالب بود.

این گشت و گذار به ما قدرت داد و دوران بارداری را برایمان بسیار ویژه کرد، هرچند برای من بیشتر جنبه نمادین داشت. به هنگام رفتن به وینچی و

سالتسبورگ امیدوار بودم که معجزهٔ نبوغ را لمس کنم. چه می‌شد اگر نبوغ مسری بود؟ اعتراف می‌کنم: از ته دل آرزو می‌کنم بچه‌مان یک لئوناردو یا موتسارت دیگر بشود.

اما نه، خودم را گول نمی‌زنم. نبوغ یک در میلیارد اتفاق می‌افتد. ولی امکان دارد که توانایی درک و بهره‌گیری ذاتی از هنر یا علم به بچهٔ من هم داده شود. همیشه ذهن بشر را معدنی سرشار از توانایی‌های عجیب و غریب می‌پنداشتم. بچه بزرگ‌کردن به معنی عملی شدن این واقعیت است.

البته این‌طور فکر کردن ضرری ندارد. در واقع، اگر هر یک از ما عناصر استثنایی وجودمان را بشناسیم، دست‌کم دنیا برایمان جای بهتری خواهد بود. اما استنباط من در قبال بچهٔ به‌دنیا نیامده‌ام آرزوی حساب‌نشده و نسنجیده است. خیلی هم می‌ترسم. اگر بچه‌ام خنگ باشد چه؟ وحشتناک است! نه بچهٔ من باید بچهٔ خاصی باشد، من هم هرکاری از دستم بریاید انجام می‌دهم که آدم حسابی بشود. تمام پژوهش‌های علمی‌ای که دربارهٔ کشف و پرورش استعداد‌های بچه‌ها نوشته شده‌اند خوانده‌ام، با این حال نمی‌توانم منتظر بنشینم و ببینم کی استعداد‌هایش شکوفا می‌شوند.

دیری نگذشت که دریافتم انتظاراتم چقدر مرا آدم خشک و ملال‌آوری کرده‌اند. حالا می‌فهمم که پیشرفت‌های واقعی امیلیو هیچ ربطی با خیالات من ندارند. او راه خودش را می‌رود، مسیرش مستقل از من است و سرنوشت خودش را دارد.

این درس را وقتی چند ماهه بود از او آموختم. کتاب‌های بسیاری دربارهٔ اینکه چطور می‌توان بچه را نابغه بار آورد، خوانده بودم؛ برای همین شروع کردم به او تمرین ژیمناستیک دادن، ژیمناستیک مخصوص نوزادان. این ورزش باعث به وجود آمدن ارتباط میان سلول‌های مغزی‌اش می‌شد، این در کتاب‌های مختلف خوانده بودم. باینکه در کتاب‌ها نوشته بودند بچه‌ها این کار خوشش می‌آید، ولی می‌بینم امیلیو بعضی وقت‌ها هنگامی که دار

بدنش را ورزش می‌دهم سرش را برمی‌گرداند - علامت مخالفت یا تنفر در بچه‌ها. گریه نمی‌کند چون این کار را به نر می و آرامی انجام می‌دهم ولی معلوم است اصلاً خوشش نمی‌آید. زود می‌فهمم: امیلیو این کار را دوست ندارد و برایش مزاحمت به حساب می‌آید اما راهی برای دفاع از خودش ندارد. دست می‌کشم، نگاهش می‌کنم و از دست و پازدن‌های غیرارادی‌اش که غرق در زیبایی است لذت می‌برم. او هم مثل همه بچه‌ها ژیمناستیک بلد است بهتر و کامل‌تر از آن چیزی که من می‌خواستم یادش بدهم. می‌فهمم همین‌طور که هست حالش بهتر است، نیازی به تصحیح و اصلاح ندارد. حرکاتش مثل یک بازی کاملاً طبیعی است، مثل رقص دلفین‌ها و از این شاخه به آن شاخه پریدن میمون‌ها.

چنین شهودی ابتدا برایم گران تمام می‌شود. امیلیو هیچ دلش نمی‌خواهد نابغه شود. یا دست کم من نمی‌توانم کاری کنم که او به یک آدم خارق‌العاده بدل شود. این یعنی پایان همه رؤیاهایم درباره او. اما کمی که می‌گذرد حالم بهتر می‌شود. به او اجازه می‌دهم، درونم به او اجازه می‌دهد، که هرچه دوست دارد بشود. شاید یک بچه کاملاً معمولی شود. می‌فهمم که دیگر روی روند رشدش هیچ کنترلی ندارم. ضمناً در کمال تأسف درمی‌یابم که صرفاً می‌توانم نقش یک دستیار را در این روند بازی کنم. ولی بلافاصله پس از رسیدن به چنین دیدگاهی است که می‌توانم او را همان‌طور که هست بپذیرم بی‌هیچ دخالتی. این یعنی شکوه و زیبایی، از این پس به جای نگرانی و دلواپسی‌های بی‌مورد از لذت ساده بودن حظ می‌برم.

به این نتیجه می‌رسم که رؤیای مهم و مشهور شدن فقط یک رسم خانوادگی است. مادرم دلش می‌خواست من آدم موفقی شوم. از همان ابتدا سعی کرد به هر شکل ممکن استعداد مرا شکوفا کند. هنوز یادم هست که از گفتن «داستان قطار» چه کیفی می‌کرد و به خود می‌بالید. دوساله بودم که روزی در کوپه قطار با صدای بلند شروع کردم به خواندن روزنامه مسافر